



روایت نو فردا هم روز خداست

زینب صادقی
نویسنده نو قلم



اصلاً مگر نه که خدا خودش توی قرآن رک و پوست کنده گفته: «لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ فِي أَحْسَنِ تَقْوِيمٍ» پس یعنی زندگی همین طور خالی خالی اش هم سختی دارد؛ حالا شاید سخت‌تر نباشد ولی شک ندارم که بی‌مزه است. مثل نان خالی که خوردنش شاید آسان‌تر باشد ولی مطمئناً بی‌مزه است

زارعی ست. همین یکی را کم داشتیم! زنگ زده سراغ سفارش‌هایش را که قرار بود امروز تحویل بدهم، بگیرد.

هنوز کامل آماده نیست و دلایل متقنی که دارم به گوش او بهانه‌های صدتاییه‌هاست. هر چند شخصیتش اجازه نمی‌دهد چنین چیزی را به زبان بیاورد.

حق دارد؛ به اوربیطی ندارد که دو تا از شش چرخ کار من خواهر هستند و وقتی عروسی برادر یکی یکدانه‌شان باشد، من نه تنها سریع با مرخصی همه‌شان برای روز عروسی موافقت می‌کنم، بلکه خودم پیشنهاد می‌دهم که حنا بندان و پاتختی را هم نیایند.

خودم با وجود منعی که دارم از دیروز همراه بچه‌ها نشسته‌ام پشت چرخ تا کارها خیلی عقب نیفتد ولی هنوز به قدر جای خالی دستان فرز صدیقه و راضیه عقیبم.

خسته‌ام، خیلی خسته و کلافه قشنگ در موقعیتی قرار دارم که می‌توانم بزنم زیر همه چیز و بگویم گور بابای دنیا و مافیهایش ولی نمی‌زنم آخر کارم را دوست دارم؛

با تمام سختی‌ها و شلوغی‌هایش با اشتیاق تمام، عمری برایش وقت گذاشته‌ام در رشته‌اش تحصیل کرده و تخصص‌اش را کسب کرده‌ام و حالا چند نفر مثل خودم مشتاق را دور خود جمع کرده‌ام و هنوز آن آینده مطلوب با حلمان خیلی فاصله دارد.

اصلاً مگر نه که خدا خودش توی قرآن رک و پوست کنده گفته: «لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ فِي أَحْسَنِ تَقْوِيمٍ» پس یعنی زندگی همین طور خالی خالی اش هم سختی دارد؛ حتی شاید خالی خالی سخت‌تر هم باشد! حالا شاید سخت‌تر نباشد ولی شک ندارم که بی‌مزه است. مثل نان خالی که خوردنش شاید آسان‌تر باشد ولی مطمئناً بی‌مزه است. به برق چشمان قدر دان راضیه و صدیقه فکرمی‌کنم و با خودم کنار می‌آیم که ارزشش را داشت.

می‌روم یک چایی برای خودم می‌ریزم و خستگی‌هایم را می‌سپارم به طعم گس چای که تلخی‌اش را توی شیرینی قند ذوب می‌کند و می‌شورد و می‌برد.

و در خیالم می‌نشینم پای صندوق عزیزجون و چشم می‌دوزم به دهانش که دارد دل‌داری می‌دهد و نصیحت‌م می‌کند که: «سخت‌نگری به خودت مادر، فردا هم روز خداست!»

گردنم دارد آلام می‌دهد. کافیسست خدایی نکرده حواسم نباشد و یکی دو دقیقه دیرتر به هشدارش توجه کنم تا دست کم دو روزم را ببازم.

لپ‌تاپ را با اکراه می‌بندم و بلند می‌شوم. همان‌طور که توی دلم دارم خودم را سرزنش می‌کنم، نرمش‌هایی که دکترا اصرار دارد هر روز صبح در سه فاصله زمانی منظم انجام‌شان دهم را به صورت کاملاً نامنظم و درهم، میان تاریک و روشن غروب انجام‌شان می‌دهم و برای بار هزارم عزمم را جزم می‌کنم که از فردا حواسم به نرمش‌ها باشد و برای بار هزارم مطمئنم که این بار تصمیمم با دفعات قبل فرق دارد!

کم پیش می‌آید بتوانم دو، سه ساعت بدون دغدغه‌خانه و بچه‌ها در سکوت بنشینم و روی کارهایم تمرکز کنم.

دخترم که چند روزی است مجاور حرم سلطان توس با همدوره‌های‌هایش اردو زده؛ پسرها را هم سپرده‌ام به همسرم تا موسیقی متن دائمی زندگی‌مان جبراً کمی دچار تنوع شود و از «مامان، ماما» ساعتی به «بابا، بابا» تغییر مود بدهد؛ بلکه پسرها یادشان بیاید والد دیگری هم دارند که تصادفاً نسبت او هم قابل صدا زدن است! خودم هم آمده‌ام به کارگاه و میان سکوت چرخ‌ها و انوهای که از صبح تا بعد از ظهر قیو قیو و پاف پاف کرده‌اند، کارهایم را بریزم جلویم و ببینم چی به چی است.

با این حال از پیشرفت کار راضی نیستم روی میز برش بزرگ کارگاه دورتادور لپ‌تاپ پر شده از کاغذ فاکتورها و رسیدها و سفارش‌ها و طرح‌های تمام و نیمه تمام و من دیگر توانایی برای ادامه در خودم نمی‌بینم

تازه هنوز تلفن‌هایم را هم نزده‌ام و هماهنگی‌های فردا را سامان نداده‌ام تازه هنوز کارهای توی خانه هم مانده

تازه امروز اصلاً با پسرها نبودم و لابد باید یک ساعتی بنشینم پای ماجراهای هیجان‌انگیز صبح تا حالا‌شان و هی وسطش هم به صد تا سؤال ریز و درشت از نحوه فین کردن مورچه‌ها، زمان سرما خوردگی‌شان گرفته تا تعیین دقیق زمان پیدایش ریش توی صورت‌هایشان با جدیت تمام جواب بدهم و هی لبم را گاز بگیرم که خنده‌ام نگیرد که وامصیبتا! خلاصه که از آن زمان‌هاست که هیچ بولت ژورنال و پلنر و دفتر برنامه‌ریزی توان جمع و جور کردن حجم کارهایم را ندارد.

صدای زنگ تلفنم بلند می‌شود؛ حاجی



آدمی با یادگیری، امید، لذت، رشد و تغییر عجین است.

به این فکر کنیم که اگر این تصور

اشتباه سن‌گرایی را نداشته باشیم،

ما هم کنار «هنری فورد» و «آنا مری

رابرتسون موزس» و دیگر افراد موفق

که از علایق‌شان در هیچ سنی

دست نکشیدند، می‌توانیم

موفقیت‌های بیشتری کسب کنیم و شادتر

زندگی کنیم

تا زمانی که دوست داشتند برای جشن ازدواج برادر کوچکشان به جای رنگ مثلاً زرشکی، لباس نارنجی بپوشند، تا زمانی که همراه کودکشان پس از ازدواج کودکشان سراغ کوهنوردی می‌روند و تا زمانی که این دنیا را ترک می‌کنند، آدم هستند.

آدمی با یادگیری، امید، لذت، رشد و تغییر عجین است. به این فکر کنیم که اگر این تصور اشتباه سن‌گرایی را نداشته باشیم، ما هم کنار «هنری فورد» و «آنا مری رابرتسون موزس» و دیگر

افراد موفق که از علایق‌شان در هیچ سنی دست نکشیدند، خالق و تولیدکننده چیزی می‌شدیم. این لزوماً به معنای خلق اثر نیست، بلکه به این معناست که نسل به نسل به جای اینکه به توقف در ۳۰ و ۴۰

سالگی فکر کنیم، به شروع، رشد، پیشرفت و لذت فکر می‌کردیم. هر چند نمی‌خواهم این به آن معنا باشد که ماهی‌ها همیشه در آب تازه هستند و هر زمان آنها را از آب بگیریم، تازه هستند؛ اما نکته مهم این است که همه ما ماهی‌هایی داریم که منتظرند آنها را از آب بگیریم، چه زمانی که نوجوان هستیم و سودای تغییر جهان را داریم، چه زمانی که با دستمان که می‌لرزد موی سفیدمان را پشت گوشمان می‌اندازیم و برای میهمان‌مان در فتنج‌نای می‌ریزیم.

رفته‌اند. پیرترین دانشجو، پیرترین نقاش، پیرترین مهندس، پیرترین مخترع، پیرترین داماد و غیره. «آنا مری رابرتسون موزس» با آن چهره آرامی که اغلب سالخوردگان دارند، تنها ۵ سال پیش از درگذشتش تصمیم گرفت به سمت علاقه‌اش قدم بردارد.

او دست به قلم شد، نقاشی کشید و محبوب و مشهور شد. اگرچه زندگی سخت او، شرایط و عوامل بیرونی که بر او و انتخاب‌های او در زندگی‌اش اثر داشتند را نادیده نمی‌گیریم، اما

می‌خواهم بگویم مسأله سن حتی زمانی که دست‌هایش داشت می‌لرزید و به چشمانش عینک داشت، برای او مسأله نبود. او به سمت علاقه‌اش رفت، یاد گرفت، لذت برد، خالق اثر شد و در کنار مرباهایی که درست کرده بود، تابلوهای نقاشی‌اش را به نمایش گذاشت و در نهایت مشهور

شد. اینکه فردی در سنین میان‌سال یا کهنسالی بخواهد دنبال علاقه‌اش برود، سواد بیاموزد، موسیقی و نقاشی و هنر و رانندگی و... را بیاموزد و در واقع به «یادگیری» فکر کند، چیزی نیست که به خاطر تصورات تبیض‌آمیز ذهنی ما که ناشی از سن‌گرایی است، مسخره شود؛ بلکه همان چیزی است که جامعه را نسل به نسل، موفق، امیدوار و رویه‌رشد، تربیت می‌کند.

آدم بودن آدم‌بزرگ‌ها

تمام اینها را گفتیم که بگویم آدم‌بزرگ‌ها هم آدم هستند. آنها زمانی که کودکی بودند که چهار دست و پا راه می‌رفت تا زمانی که دو چرخه سواری یاد گرفتند و تا زمانی که با اتومبیل‌شان تصادف کردند، تا زمانی که تغییر

رشته دادند،

